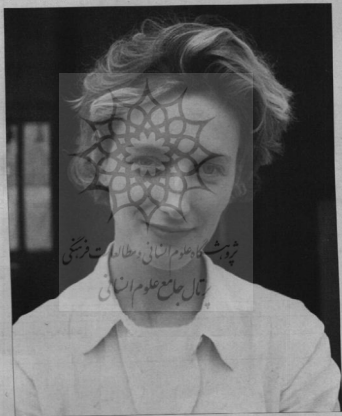


اننا گاولدا  
راوی پشت و پسله‌های پاریس  
Anna Gavalda



پروندہ گاہ علوم انسانی و مطالعات فرہنگی  
پرتال جامع علوم انسانی

گالوالدا در سال ۱۹۷۰ در حومه پاریس به دنیا آمد. والدینش از شهروندان اصل پاریس بودند و به هنرهای دستی اشتغال داشتند در سال ۱۹۷۲ به بخش جنوبی پاریس کوچ می‌کنند. آنا در این محله دوران کودکی‌اش را با سه خواهر و برادرش در محیطی بدون دغدغه و آرامش‌بخش گذراند. چهارده ساله بود که پدر و مادرش از هم جدا شدند، و نزد یکی از خاله‌هایش رفت که مادر سیزده کودک بود. جلمه‌جایی محل زندگی دگرگونی جدی در محیط و عادت‌ها را به همراه داشت. ولی از این رهگذر فراگرفت که از سنین کم خود را با دیگر واقعیت‌های زندگی وفق دهد. بعدها در دبیرستان مولیو با دختران شایسته سرزمین خود هم کلاس بود. پیش از تحصیل در دانشگاه سوربن به کارهایی از قبیل پیشخدمتی، فروشندگی، بازاریابی اژانس املاک و گل آرایی پرداخت. بدین ترتیب برداشت‌ها، تجارب، تاثیرات و یافته‌هایش را ذخیره و ثبت می‌کرد. تا بعدها آن‌ها را دوباره‌خوانی کند و به مددشان داستان‌های جذاب و تا اندازه‌ای غیر معمولش را به‌یاد آورد. با دامپزشکی ازدواج کرد و از او صاحب دو فرزند شد. در ۲۹ سالگی با چاپ نخستین مجموعه داستان‌هایش به نام «کاش یکی جایی منتظرم باشه»، به موفقیت بزرگی دست یافت.

آنا گالوالدا پس از جدایی از همسرش، زندگی خود را وقف ادبیات کرد. موفقیت مغرورش نمی‌کند و با وجود پیشنهادهای افواکننده، به نشر کوچکش وفادار می‌ماند.

برای آنا گالوالدا نوشتن مانند نفس کشیدن است. عشق در آثارش هم‌چون زندگی، موضوع اساسی است. عشق می‌تواند خوشبختی آفرین و اسرارآمیز و در عین حال دردآور و صدمه زننده باشد. رمان دوستش دانتم که در سال ۲۰۰۲ به چاپ رسید، گفت و گویی طولانی میان زنی جوان و پدرشورهر است. شورهر زن تازه ترکش کرده و پدرشورهر به او می‌گوید چه‌گونه عشق بزرگش را به دلیل اشتباهاتش از دست داده است. کندوکاوی نگران‌دهنده در زندگی شخصی و کمکی‌یز از همدردی برای عروس خودباخته.

گالوالدا با کسانی که دربرامشان می‌نویسد دمخبر می‌شود. آن‌ها را زیر نظر می‌گیرد، با آن‌ها صحبت می‌کند، سوالات کنج‌کاوانه‌ای در مورد کوچکترین جزئیات می‌کند و با جدیت یادداشت برمی‌دارد. می‌رسد صبح‌ها چه ساعتی از خواب بیدار می‌شوند برای زندگی‌شان چه می‌کنند و مثلاً دسر چی دوست دارند، بعد به آن‌ها فکر می‌کند. از نو به چهره‌شان، دست‌هایشان، حتی به رنگ جورب‌های‌شان دقیق می‌شود. آنا گالوالدا توجه ویژه‌ای به آسان‌هایی دارد که در زندگی سربسته شده‌اند. سرخوردگان و تیپ‌های تیره شده و تلفات جامعه انسانی، معنادار کسانی که هستی خود را یک شبه می‌بازند. آنا گالوالدا نویسنده‌ای است که پاریس شهر فرهنگ جهان را بی‌نقاب تصویر می‌کند. برای همین است که دست راستی‌های فرانسه از او دلخورند که پاریس را رشت تصویر کرده.

سبکش بسیار روان، ساده، بی‌طمطراق، سلیس و سبیل است. سبکی که از همان ابتدا اثرگذار است. نقطه قوت آنا گالوالدا در این است که همان‌گونه که آدمی سخن می‌گوید، می‌نویسد و این ویژگی، کیفیت کار را تضمین می‌کند. کلام مکتوب از کلام شفاهی پیشی نمی‌گیرد، از آن عقب نمی‌ماند. آن را دو چندان نمی‌نمایاند، بلکه به سادگی جایگزین آن می‌شود.

بنابر اظهار خودش وقت زیادی صرف به خرد و کوشش بسیار به خرج می‌دهد تا متن‌هایش را اصلاح کرده و به کارش جلوه دهد. آن را از ناخالصی‌ها براند، هماهنگ سازد و هنگام چاپ مجدداً دوباره تصحیح کند. طنز، شوخی، بذله‌گویی، جایگاه به‌سزایی در داستان‌هایش دارد. او حتی واقعیت‌های بسیار جدی و تلخ را که به هیچ روی خنده‌دار نیستند، ساده‌تر به تصویر می‌کشد، تا فضاهای غم‌زده را مقداری

صمیمانه‌تر کرده و ایجاد آرامش کند. آنا گالوالدا در جواب یک خبرنگار که پرسید به راستی چرا داستان کوتاه می‌نویسد، با شیفت جواب داد که در اصل داستان‌های کوتاه را اصلاً دوست ندارد، زیرا آن‌ها بخش محدودی از زندگی را نقل می‌کنند و نیاز خواننده را برای دانستن کامل برآورده نمی‌سازند، ولی از آن جا که او دو فرزند دارد، برایش راحت‌تر است شب‌ها یک داستان کوتاه بنویسد تا یک رمان بلند.

داستان سوز و پنج کیلو امیدواری داستانی برای نوجوانان است و از تجربه تدریس در مدرسه او نشأت گرفته است. گرگوری از مدرسه منتظر است. هر لحظه‌ای که در مدرسه می‌گذارد، برایش شکنجه‌ای واقعی است. تنها روزهای خوب زندگی‌اش وقتی‌هایی است که به کارگاه پدربزرگش می‌رود. پدربزرگ لئو در دنیا تنها کسی است که او را ترک می‌کند. شاید به همین دلیل است که از گرگوری می‌خواهد سخت‌ترین قدم زندگی‌اش را بردارد. این داستان به فارسی ترجمه شده. مترجمش اتوسا صالحی است و ناشرش نشر افق.

او خود درباره انگیزه نوشتن این کتاب می‌گوید که سال‌ها معلم بوده. این داستان را برای قدردانی از دانش‌آموزانی نوشته که در مدرسه نمره‌های خوبی نمی‌گرفتند اما استعدادی شگفت‌انگیز داشتند.

افسرده می‌شوی وقتی داستانی اساسی می‌خوانی که به نظر می‌رسد نویسنده برایش هیچ زحمتی نکشیده ولی شاهکار از آب درآمده. بعدش هم دیگر حوصله نوشتن و خواندن چیز جدیدی نداری تا زمانی که مرز داستان‌های آنا گالوالدا زیر دندان‌ت مانده.

نویسنده جوان فرانسوی، میراثدار سنت داستان‌نویسی گئی دوموپلسان و فرانسواز ساگان، گولالدا خوانندگان فرانسوی خود را مسحور کرده و

دنیای کودک و نوجوان را خوب می‌شناسد. رمان «۳۵ کیلو اسیدواری» از این نویسنده به فارسی ترجمه شده است. گولالدا سی و هفت ساله جایزه گنکور را هم در پرونده خود دارد. او را فرانسواز ساگان امروز می‌دانند با درونی بازگر فرانسوی‌ها.

با همین سن و سال آشناس به سی زمان توجه شده و نخستین مجموعه داستانش با شمارگان حدود یک میلیون، چشم‌ها را خیره کرد. به گفته منتقد روزنامه فینگارو در داستان‌های او چنان سادگی نهفته است که خواننده را تا آخر به دنبال خود می‌کشد. هدف‌گویی ساده،

بسی‌بیزاری و صمیمی، داستان‌هایی که درباره انسان امروز سخن می‌گوید. از درمانگی او و

ناوتانی‌اش از مقابله با نیروهای درهم‌تکته‌های حد و مرز برای تجاوز به حریم انسان و انسانیت نمی‌شناسد. گله یکی سر برمی‌آورد و با حرکتی که شاید اصلاً نتوان پیش‌بینی کرد چنان انتقال می‌گردد که اصلاً در محبله خواننده نمی‌گنجد. رمان «شکار و جمع» هم به فیلم تبدیل شده و اودری تاتو در نقش آگنی در آن ظاهر شده که از

## پری مهربان قصه گو

چشم می‌گرداند و می‌گوید مهربان به خارج سفر می‌کنم از من می‌برسند که برغوردش چه‌گونه بوده و در طول مواجهه چند سیگار کشیده است. از

گولالدا می‌پرسم، آیا در

زندگی‌اش هم خوش‌بینی

مستتر در داستان‌هایش

را دارد. می‌گوید، اصلاً

ایس‌ن‌طور نیست. در

داستان‌های من

خوش‌بینی وجود ندارد

البسته به انسان‌ها

خوش‌بین هستم، اما

داستان من داستان رنج و

درد و جسدایی است.

نخستین رمان حکایت

دردآور از هم‌پاشدگی

خیال‌گفته و تزلزل بنیان

جان‌نانه‌ای است که نباید

با امید یا گرفته بود. این

داستان برگرفته از زندگی

شخصی خود است و

از دواج اولم که به شکست

انجامید و مجبور شدیم از

هم جدا شویم. من

داستان عاشقانه هم

نوشته‌ام. داستان‌هایی که

موج امید در آن‌ها هست.

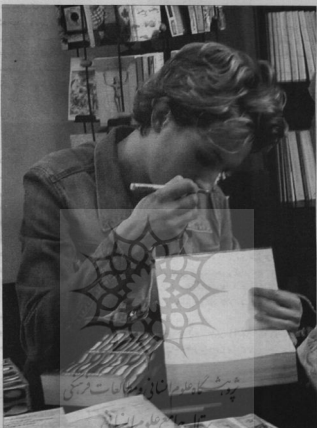
اما یادمان باشد داستان،

داستان است.

آنا گولالدا از سینما هم

تأثیر پذیرفته است.

زمانی که زندگی‌اش دچار بحران شده بود و با همسرش اختلاف پیدا کردند، به سینما می‌رفت. به فیلم «مره سید» اثر ژرژ سقید اثر کارگردان مشهور یوگسلاوی، اثر کستازیکا علاقه داشت. فیلمی که درباره یک کولی است. فیلمی شاد در زمینه جنگ قاجارهای یونانی. گولالدا می‌گوید فیلم را که دیدم حالم خوب شد و فکر کردم گریمان مردم کاری



جمله فیلم‌های موفق سینمایی چند سال اخیر فرانسه است.

به گولالدا می‌گویم آخرین نویسنده فرانسوی که با او مواجه کردم مشکل لوبه‌نگ نه‌میلست بود. نویسنده‌ای که طنز تلخ و گزنده‌اش درباره مردان می‌انگال نمی‌تواند با روایت صاف و سراسر است او برابری کند.

ساده و خندانند و شاد کردن آن‌ها کار شاقی است. یکی از قهرمان‌های مورد علاقه‌اش رابرت مک‌کیام ویلسون نویسنده جوان بلغارستانی است. از زمان میخاییل پلتازیم، پانزدهم، او تعریف می‌کند که حکایت عشقی طنزآمیز و خنده‌دار در بطن جامعه‌ای به شدت فطنی و تقسیم شده است. عشق و دوستی نامحتمل در جامعه‌ای درگیر خصوصیت‌های فرقه‌ای به زیبایی تصویر شده و البته برداشت گوالدا از این رمان چنین است.

گوالدا می‌گوید دوست دارم داستان عاشقانه بنویسم. داستان‌هایی که داستان زندگی است، آدم‌های عاشق در داستان‌های من آشپزی هم می‌کنند، وقتی با ناشرش مذاکره می‌کرد، به او گفته بود دوست دارم داستانی دربارۀ شکم و عشق بنویسم، یعنی نوشته‌ام. داستانی عاشقانه که دقیقاً به سمت مخاطبان خود می‌رسد. ناشر نوزده می‌گوید این رمان نوی روغن است. حتماً فروش آن سوری را بالا می‌کشد.

رمان جدیدش شکار و جمع، داستان چهار نفر است که در آپارتمانی مشرف به برج ایفل زندگی می‌کنند. عاشق هستند، عاشق همدیگر و عاشق زندگی.

گوالدا می‌گوید کیفی می‌کنم، وقتی دنیا را به شکل آشپزخانه یا رستورانی عظیم می‌بینم، اما راستش را بخواهید از آشپزی هیچ سررشته‌ای ندارم.

رمان‌های گوالدا جهره و وجه تاریک هم دارد. در شکار و جمع، چهار قهرمان او تنها هستند، ساکنان دوره‌افزاده شهری که هرچند همدیگر را دوست دارند، اما نمی‌توانند نسبت به بی‌عاشقانه‌ها، مهاجرها و مهاجران غیرقانونی بی‌اعتنا باشند. شهری که یک‌جایهم جمعیت آن تنها زندگی می‌کنند و برای همین است که رستگاری‌شان در باهم بودن پیش‌بینی می‌شود. عنوان فرانسوی رمان *Ensemble C'est tout* است یعنی باهم بودن همه چیز است اما ناشر انگلیسی کتاب عنوان آن را تغییر داد. کتاب به صورت تقدیم شده، پیر سالخورده‌ای که کسی را ندانست و در جریان موج

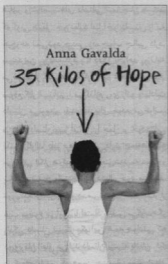
گرمایی که در سال ۲۰۰۲ پاریس را گرفت و مردم برای گریز از گرمایی شهر به مناطق خنک‌تر رفتند تا خوش بگذرانند و چند روزی از گرما درمان بمانند و بیرون سالخورده را با خود نبرند، در داخل خانه مرد وضعیت اسفناک و غیرانسانی که موجی از نفرت برانگیخت و بسیاری از مردم را متاثر کرد. در آن سال ده‌ها سالمند در خانه‌های خود مردند. گوالدا در نسخه فرانسوی کتاب نام خانوادگی مورت را هم آورده تا بلکه اقوام او پیدا شوند و به قول گوالدا خجالت بکشند. شاید هم از خجالت جلو نیامده‌اند.

یکی از شخصیت‌های او مورت نامی است. در آغاز رمان پاولوت مادر بزرگ فرانک که به تنهایی در خانه سالمندان دولتی رها شده تصویر می‌شود. سرانجام کامیبه دلش به حال او می‌سوزد و فرانک را ترغیب می‌کند تا اجازه دهد مادر بزرگ بیاید و با آن‌ها زندگی کند. گوالدا می‌گوید نامه‌های زیادی دریافت کرده و در آن نامه‌ها اشاره کرده‌اند که بعد از خواندن رمان تقسیم گرفتند که افراد سالمند خود را از اسایشگاه‌ها تحویل بگیرند و به خانه خودشان بیاورند. گوالدا می‌گوید خیلی خوشحالم که می‌بینم هنوز انجمن‌ها حیل دارد، جایی که دیگران را می‌جانشان حل می‌کنند.

گوالدا، اما حافظ غیرمتعد نیست. در کنار مادرش که هنرمندی است زندگی می‌کند. مادرش نه در خانه او که در همسایگی‌اش زندگی می‌کند و دو فرزندش هم در کنارشان به زندگی طراوتی می‌دهند.

وقتی از او می‌پرسند باز هم دوست دارد بچهدار شود یا نه می‌گوید راستش را بخواهید دوست دارم، اما هر بار که به محیط اطراف نگاه می‌کنم و می‌بینم چه بلایایی سر خودمان آورده‌ایم، دست و دلم می‌رزد. وقتی به اخبار گوش می‌کنم و می‌بینم چه فضای غریبی به وجود آمده، دلم می‌گیرد و به نظرم می‌رسد عین بی‌مسئولیتی است که به این دنیای بی‌رحم آدم اضافه کنیم. می‌خندد و می‌گوید، یک آدم سده‌بین که رمان خوش‌بینانه می‌نویسد، همین طور می‌شود. می‌گویم حالا در بحث پدیده‌ی و خوش‌بینی

بگیریم شما اساساً آدم امیدواری به نظر می‌آید به خصوص وقتی سروکارتان با کودکان و نوجوانان می‌افتد. اما در دنیای بزرگترها، شخصیت‌های



بزرگسال شما هرکدام ترکی دارند نروستند، فقیر، روشنفکر، جوان و پیر.

با خنده جواب می‌دهد. برو جلوتر، فقط این نیست. اولاً انسان کامل نداریم. اصلاً انسان متفکر نمی‌تواند بی‌عیب و نقص باشد. اگر ندانسته باشد می‌شود شخصیت‌های سخت رمان‌های قرن نوزدهم آدم‌های مثل جو گلگری در آرزوهای بزرگ. دیکنز با شخصیت‌های ویکتور هوگو که خیر مطلق هستند یا شر مطلق. به نظرم جایی که پای تفکر و استدلال در بین است نمی‌شود از یک جنبه بودن آدم‌ها دفاع کرد. داستان‌نویس مستگاهی نداننده‌دار و خردکن دارد که همه را خرّم می‌ریزد



و ترکیبی بیرون می‌دهد که در هیچ دکایی پیدا نمی‌شود. الا دکان خود نویسنده می‌گویم. برخی از عناصر و شخصیت‌های داستانی شما چنان هستند که گویی سیقل خورده‌اند. اما آخر داستان را به هیچ‌وجه نمی‌شود حدس زد، جواب جالبی دارد. ببینید من روزنامه‌نگارم و تا دلاننا بخواند روزنامه می‌خوانم. از کتاب‌های دیگران هم غافل نمی‌شوم. موقع کار لب‌تایم را می‌گذارم روی رانو و با دقت داستان می‌نویسم. بلند بلند برای خودم می‌خوانم. من ذاتاً داستان‌نویس‌ام. این را حمله بر خودستایی نکنید. گولاندا نیز نرم و راحتی دارد. جمله‌ها به دست و می‌خوانی انگار هرکدام بندی می‌شود به دست و پایت و تو خواننده‌ا را به دنبال خود می‌کشد. نویسنده ادا در نمی‌آورد، می‌نویسد. اصلاً انگار از غیب موضوع می‌آورد. با اعتماد بنفس می‌گوید مگر زندگی داستان نیست. مگر این همه حوادثی که دوروبرمان اتفاق می‌افتد. داستان نیست. بدان رفه در گرمای پاریس که همین چندسال پیش اتفاق افتاد چند نفر سالمند می‌شردند. زندگی هرکدام را بگیری ده‌ها داستان می‌شود.

خبرنویسی و خبرنگاری‌ام. می‌خندد و ادامه می‌دهد. کمی تپیل هستم. گاهی تپیلی‌ام کار دستم می‌دهد. به طنز موقعیت علاقه زیادی دارم. آنا گولاندا این که طنز می‌نویسد گاهی طنزهایش به تلخی می‌زند، اما خوب، چه کند مگر زندگی تلخی ندارد.

در پاسخ به این‌که فقط تلخی نیست می‌گوید قبول دارم. طنز هم فقط تلخی نیست. حالات‌هایی دارد که آن تلخی را تحمل‌پذیر می‌کند. درست مثل قهوه که وقتی شکر می‌ریزی تلخی‌اش از بین نمی‌رود، بلکه کم‌رنگ می‌شود.

در بحث از کتاب و چاپ و مسائل نظیر آن معتقد است نباید خیلی سخت گرفت. معتقد است پیش‌پرداخت باعث می‌شود نویسنده عجله کند و کار را آن‌طور که دلش می‌خواهد به پایان نرساند.

وقتی می‌گویند فصلاتی یک میلیون پیرو پیش‌پرداخت گرفته، می‌گوید جالب است. من دلم نمی‌خواهد از این پول‌ها بگیرم. بگذارید ما

زندگی‌مان را بکنیم. من همیشه به ویراستار و کارگزار خود اعتماد می‌کنم. اولین قرارداد ما با یک ناشر به نام دیله تاشنه که کتاب‌فروشی هم دارد و اصلاً چشویست امضاء کردم. معمولاً بین ۱۰ تا ۱۳ درصد قرارداد می‌بندم. سراغ کارگزاران خیلی حرافی نمی‌روم. دلم می‌خواهد کتاب ارزان چاپ شود و به دست خواننده برسد. دلم می‌خواهد خواننده وقتی کتابش منتشر می‌شود، اگر با جلد سخت هم باشد بگوید: خبیل خسه به‌تر است. حسین را ببرم. دلم نمی‌خواهد از دست بدهم. حالا اگر جیبی و جلد نرم هم در آمد برای بقیه می‌خرم و کادو می‌دهم. وقتی می‌گویم رفه چشمگیر است به خصوص در تیراژهای بالاتری که کتاب او دارد می‌خندد. می‌گوید این همه پول را چه کار می‌کنی. می‌گوید برای آن‌هایی که دستشان درم خرج می‌کند، برای سایرین و برای بچه‌های بی‌ملی را برای برانداز سالمندان در خانه کز می‌گذارم.

داستان‌های بخ بخیه، گولاش ویژه و این زن و این مرد را از آنا گولاندا می‌خوانیم تا در لذات متن با هم شریک شویم.

او با آن که سال‌هاست می‌نویسد و درآمد خوبی هم دارد، جایزه‌های زیادی برده، مجیز است. سادزه‌یستی بر داشته. می‌گوید تروپ و شهرت تلخی است که برای کتخ‌ها بین می‌کشد. تا خوششان را کم کنند می‌گویند نوشتن عین زندگی است. روزنامه‌نگاری هم نوعی نوشتن است. همین‌گویی زمانی که در پاریس بوده گوش شنوا و چشم بینا داشته در مغربده هم، در آفریقا هم. برای همین است که همین‌گویی، همین‌گویی اینی‌شود و خیلی از روزنامه‌نگارها و نویسنده‌های هم‌عصر او نه نامی دارند و نه نمایی. داستان‌نویسین گولاش ویژه را که می‌نویسند که گولاشی به‌فصلت. آفرین حال و هوای زندگی رستم‌های بی‌ملی به صفت سپهرین کنار آتومان می‌رقم و سلامت‌ها می‌نشینم. و هفت به دیالوگ‌ها گوش می‌گردد و یادداشت برمی‌داشتند. گاهی سر صحبت را بزر می‌گردد. عاشق چک لندن هستم و آدم‌هایی که لا‌علاقی کافکاها کشف کرده همین تر تلخاتی آتش را ببینید از کوچک‌ترین تصویر جامعی می‌سازد به معن بشریت. می‌گوید به اخبار روزنامه‌ها علاقه دارم و عاشق

## این مرد و این زن



وسایل و چیدمان خانه، به خانه نویسنده‌ها و تازه به دوران رسیده‌ها می‌ماند.

اما خوشبختانه متوجه نمی‌شوند.

مرد لباس راحت ایلم تعطیل به تن دارد؛ شلوار پشمی و پیراهن بقفاسکی ای آسمانی شال کشمیر به تن دارد که هدیه همسرش برای تولد پنجاه سالگی‌اش است. کفش‌های دست‌دویش کار جان لوپس انگلیس است، هرگز حاضر نیست مارک دیگری بپوشد حتی اگر دنیا را به او بدهند. بدیهی است جوراب‌های نخی سریع به پا دارد و ساق پایش را می‌پوشاند.

غرق فکر به نیست تند می‌راند. وقتی برسند، به سرابدارها سر می‌زند تا درباره ملکه کارهای خانه صحبت کند مساللی مثل هرس کردن درختان، شکار کردن فاجایی و... که متفر است.

بدش می‌آید او را احقر فرض کنند این دقیقاً همان کاری است که دو کلرگر آن‌جا انجام می‌دهند. پامال پامال جمعه صبح‌ها شروع به کار می‌کنند چون می‌دانند ارباب همان شب سروکله‌اش پیدا می‌شود، و انمود می‌کنند که نکالی به خود داده‌اند و کاری کرده‌اند.

فقط باید عطرشان را می‌خواست. ولی فعلاً وقت رسیدن به چنین کاری را ندارد خسته است همراهانش هم کمکی به او نمی‌کنند خیلی وقت است که رزش را ندیده شیشه جلوی پر از پشه شده و بسپ آب برف‌پاک‌کن سمت شاگرد بد کلر می‌کند.

اسم زن عاقلیده است. زیباست اما از قیافه‌اش بی‌دلاست هرگونه میل به زندگی از وجودش رخت برسته.

همیشه می‌فهمید که شوهرش به او خیانت کرده یا نه. حالا می‌داند که دیگر این کلر را نمی‌کند، برای این است که نمی‌خواهد پول خرج کند. مساله، مساله پول است.

کوبی هر آن منتظر مرگ است و در این رفت و آمدهای بی‌پایان تعطیلات آخر هفته... سراسر اندوهگین است.

فکر می‌کند هیچ‌کدام دوستش نداشته، فکر می‌کند که حیف بچه ندارد، به کوبین پسر کوچک... سرابدار فکر می‌کند که راثویه بیاید تازه سه سالش می‌شود...

کوبین، چه اسم بدی. اگر پسر دلاست اسمش را پسر می‌گذاشت، اسم پسر خوش... پایش می‌آید وقتی حرف فرزندخوانده آوردن را پیش کشید چه بلاویی به پا شد... البته به بکت و دامن سبز شخصی‌دوز زیبایی که روز قبل در ویتترین جروتی دیده بود هم فکر می‌کند.

به رادیو اف ای می‌گوش می‌دهند. روی موج خوبی است. اف ای بی موسیقی کلاسیک پخش می‌کند که آدمی احساس می‌کند میل دارد از شنیدن آن احساس غرور کند و موسیقی سراسر جهان که به آدمی احساس روشنفکر بودن می‌دهد و نیز خبرهای خیلی کوتاه که مهلت نمی‌دهد آدم یاد بدبختی‌هایش بیفتد.

تازه از عوارضی رده شده‌اند. یک کلمه هم حرف نرده‌اند و هنوز راه فرازی در پیش دارند.

این مرد و زن نوی انومیبلی خارجی نشسته‌اند. قیمت انومیبیل چهل و نه هزار یوروست، اما نکته جالب تگرانی مرد در بنگاه معاملات، در مورد قیمت شماره‌گذاری و عوارض است.

برف‌پاک‌کن سمت شاگرد آن نمی‌باشد و اصواب او به هم می‌ریزد. دوشنبه به منشی‌اش می‌گوید به سالومون رنگ بزنند. یک لفظه چشمت به

هیگل ریزش منشی می‌افتد. نه رنگی دارد. لاجان است. به فکر ناپرهیزی نیست. خیلی میندل است. این روزها چنین بی‌احتیاطی‌ها کلی خرج رو دست آدم می‌گذارد. به هرحال مدتی است که غمرازش به کسی فکر نمی‌کند. از

روزی که با آنتوان سی گلف‌بازی می‌کردند و حساب و کتاب کردند که هرکدام چه‌قدر باید نفقه بدهند.

با انومیبیل به سوی ویلازشان در خارج شهر می‌راندند. مزرعه بسیار زیبایی نزدیک آیزه خانه‌ای بی‌تغییر.

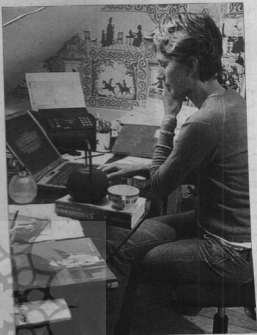
به وقت خریدند، اما حسابی بازسازی کردند...

همه اتاق‌ها پارتیشن‌بندی داشت، شومینه‌ای را که پیاده کردند و دوباره سوار کردند سنگ به سنگ، توی مغازه عتیقه‌فروشی انگلیسی دیده بودند و چشمشان را گرفت. پنجره‌ها پرده‌های سنگینی دارد که با بند برده جمع شده

است. آشپزخانه‌های بسیار مدرن، قف دستمال‌های گلموزی، پیشخان سنگ مرمری رگ‌دار خاکستری. هرکدام از اتاق خواب‌ها حمام و دستشویی جداگانه دارد. اتاق خانه زیاد نیست اما هرچه هست، جنس عالی دوره‌های تاریخی

مختلف است. بر دیوارها تابلوهایی مینت‌کاری ملایبی با گروه‌های قرن نوزدهم اوپران است که عمدتاً به صحنه‌های شکار مربوط است.

## گزارش ویژه



درست همان طور که من می‌دانم، باید همین حالا همه‌اش را بنویسم برای آن دو  
ثابتهای که شاید بی‌نهایت مهم باشد، البته اگر از عهده‌اش برآیم.

از اول شروع می‌کنم.

اول سپتامبر ۱۹۹۵ در شرکت بل پرینسو استخدام شدم. پیش از آن نوی  
یکی از شرکت‌های رقیب کار می‌کردم، اما آن‌جا چیزهای به ظاهر کوچک  
آزاددهنده‌ای بود که پدرم را درمی‌آورد، مثل فاکتورهای که شش ماه طول  
می‌کشید و با جان کشن می‌پرداختند. سه سوت همه وسایل را جمع کردم و  
خداحافظ.

تقریباً یک سال بی‌کار بودم.

همه خیال می‌کردند تا از مرکز کارایی که اسم نوشته بودم، تلفنی به من  
بشود. از بس توئی خانه ماندمم و با شستم و رفتام، دیوانه می‌شوم.

اما راستش از آن دوره خاطرات خوبی دارم. کارهای معطل خانه را تمام  
کردم. کارهایی که فیورلسی یک عمری دنبالم بود که انجام دهم. همه خوب  
بردمه‌ها را وصل کردم. توئی انباری پشتی یک دوش علم کردم. یک تیلر اجاره  
کردم و حیاط را شخم زدم. بعد بنز پالمیسم.

عصرها می‌رفتم لوکس را از پرستارشان تحویل می‌گرفتم، بعد هم که مدرسه  
تحویل می‌شد. می‌رفتم خواهر گنده‌اش را از جلو مدرسه برمی‌داشتم. لقمه‌های  
گندگی می‌شستن می‌گرفتم و شیرکاکائو داغ درست می‌کردم. از این  
سکسک‌های آماده، نه کاکائو بنز مادرها که بعد از خوردنش پشت لب شان  
سبب سفالی گناهی می‌ماند. معشش می‌بردیشان مستنوی تا قبل از  
لپسین خودشان را در آینه ببینند.

ماه ژوئن بود که به ذهنم رسید لوکس دیگر قرار نیست پیش مادام لودو  
برود چون به سن پیش دبستانی رسیده بود. به صرافت افتادم کاری برای خودم

نست و باکم و در ماه اوت کاری جور شد.

در پل بریدو، نماینده فروش کل محدوده غرب فرانسه هستم. شرکت تولید  
کننده عمده گوشت استر قصابی که دیده‌ام، توئی مقیاس صنعتی‌اش.

جاصل اینکار بریدو پیز، ژامبرن او ترشون، گوشت طبیعی و سالم روستایی  
با بسته‌بندی پارچه‌ای. از این پارچه‌های بیجاری سرخ و سفید. راستش زامبون  
کل خله‌های استر با دام پرورشی با روکش پارچه‌ای معروف طرح روستایی که در  
چین تولید می‌شود. اما هر چه باشد شهرتس مال اوسته. مطالعات بازار ثابت  
می‌کنند، کافی است از هر زن خانهداری که سید خرید دستش است بپرسید پل  
پریدو او را یاد چی می‌اندازد. خیلی راحت جواب می‌دهند: «زامبون او نورشون» و  
بیش تر اسرار کنید، می‌شود فهمید که زامبون اوتوروشون با طعم بی‌ظنیرش  
خیلی جلوتر از سایر زامبون‌هاست.

به احترام این هرمنند کلاه از سر برداریم.

سود خالص سالانه به پنج میلیون یورو می‌رسد.

تقریباً تمام هفته پشت فرمان اتومبیل شرکت هستم. یک پژوی ۳۰۶  
مشکی که دو طرفش کله خوک خندانی نقلش کرده‌اند.

بروم که‌ام را بگذارم، بهتر است. اما نمی‌توانم.  
دست‌هایم می‌لرزد.

شاید گزارشی چیزی بنویسم. بهتر باشد.

عادت دارم. جمعه‌ها بعد از ظهر برای مافوق گبه من بی‌خوابی‌ها.

این‌بار برای خودم می‌نویسم.

به خودم می‌گویم: اگر همه‌چیز را درست بازگو کنی، اگر حواست را جمع  
کنی، بعد آن‌چه را نوشته‌ای دوباره بخوانی، می‌توانی برای دو نثبه فکر کنی که  
احتمق داستان یکی غیرخودت است و آن وقت شاید بتوانی بی‌توقفه درباره  
خودت قلمبند کنی. شاید...  
پس می‌نشینم. لب‌تپ کوچک‌ام را می‌گذارم. جلوم معمولاً برای کلام از آن  
استفاده می‌کنم. سود صرافی ماشین ظرفشویی را از طبقه پایین می‌شوم.

زنم و بچه‌ها خیلی وقت است به رختخواب رفته‌اند. بچه‌ها که حتماً خوابند،  
اما پلین دارم زنم خواب نیست. منتظر من است. می‌کشد از کلام سر بردارد.  
فکر می‌کنم می‌تسد چون دستش آمده که پریدم. زن‌ها این‌جور چیزها را  
خوب حس می‌کنند. نمی‌توانم بروم کنارش گوله شوم و بخوابم. خودش می‌داند

کتم که آب محصولات ما را در معرض دید چندماتد یا نه، آیا سعی می‌کنند محصول ما را بفروشند یا محصولات مشابه را می‌فروشند، آیا بسته‌بندی دقیقاً همان است که در تلویزیون نشان داده‌اند. آیا کالیبراسیون یا توی بیخیال قرار داده‌اند، آیا در ظرف مخصوص هستند به همان روش سنتی، آیا سوسیس‌ها خوب آویزان شده‌اند مثل اینهایی که می‌خواهند خشک کنند.

هیچ کس به همه این ریزه کاری‌ها دقت نمی‌کند، همین است که بل پروردو را از دیگران متفاوت می‌سازد.

می‌دانم از کارم زیادی حرف زده‌ام و این هیچ ربطی به آن چه باید بنویسم ندارد.

فعلاً گوشت می‌فروشم اما می‌توانم رزب لب یا بند کش هم بفروشم. دوست دارم آدم‌ها را ببینم، بحث کنم دوره بیفتم ملکات را ببینم. از همه مهمتر این که هیچ دوست ندارم تمام مدت با یک رئیس کهنه توی یک اتاق نشیمن و مدام بالای سرم باشد. فکرش هم حال مرا می‌گیرد.

حرف زدن در این باره تکرار و مضرطرم می‌کند.

دوشنبه ۲۹ سپتامبر ۱۹۹۷ یک ریغ به شش صبح بلند شدم... بی‌سروصدا وسایلم را جمع کردم تا زنگ غر ززند. وقت نداشتم دوش بگیرم، ماشین بسزین نداشت، خواستم سر فرصت باد لاستیک‌ها را تنظیم کنم.

در پست بنزین شل قیومار را نوشیدم. از این کار متشکرم. همیشه از بوی گازوئیل که با بوی قیوه شیرین مخلوط می‌شود حالت تهوع می‌گیرم.

نخستین قرار ملاقاتم ساعت هشت و نیم در یون اودم بود. به کارگرهای کارفرز که فروشگاه زنجیره‌ای است، کمک کردم تا ویتترین جدیدی برای غذاهای وکیوم شده، راه بیندازند. ابتکاری که حاصل نظرخواهی از یک آشپز معروف است

مردم که نمی‌دانند زندگی غریبک به دست‌های بیلمانی و راننده‌ها در جاده‌ها چه گونه است، راننده‌های کامیون و نماینده‌های فروش.

نگار در بزرگراه‌ها دو دنیاست. دنیای آن‌هایی که برای تفریح آمده‌اند و ما تفاوت خیلی است اول از همه احساسی است که به ماشین‌مان داریم.

از رنو کاپو فرانسه گرفته تا مشاهیر عظیم آلمانی، وقتی سوار می‌شوی، احساس راحتی داریم. بوی خودمان را دارد، شلوغی خودمان، سندی‌هایی که شکل نشیمنگاه ما را به خود می‌گیرد و... بلور کشید تا دلتان بخواد از این چیزها داریم. حالا بگذریم از سی بی که دنیای خاصی خودش را دارد و کدهایی که اکثر مردم از آن‌ها سر در نمی‌آورند. من زیاد استفاده نمی‌کنم. معمولاً صدای آن را می‌بینم، غیر از گاهی که بوی سوختن حس می‌کنم. هم‌هالش همین است.

هر چه به خوردن مربوط می‌شود، به کار من هم مربوط می‌شود. هتل رستوران‌های سر راهی شیوال بلن، رستوران‌های بین راهی، آگهی‌های گنبد طلایی، غذاهای روز، نوشیدنی، دستمال سفید کاغذی. آدم‌هایی که می‌بینیم و رد می‌شویم و دیگر نمی‌بینیم.

همین طور پیشخدمت‌های زن که هرکدام شماره و کد خود را دارند، مانند کتاب راهنمای ماشین‌ها همه چیزشان واضح و روشن است.

خستگی هم هست، سفرهای بی‌پایان، تنهایی، افکار گوناگون که دائم تکرار می‌شود و هربار به هیچ و بوج می‌انجامد.

شکم گنده‌ها و روسیه‌هایی که آرام و آهسته می‌آیند و می‌روند. به تنهایی، دنیایی است که سرری عبور ناپذیر می‌کشد، بین کسانی که زندگی‌شان به جاده بند است و آن‌ها که نیست.

در یک کلام، شغل من سرکشی به حوزه مسئولیت واحدهای توزیع است. با

بقای‌های متوسط به بالا کار می‌کنم. راه‌کارهای تبلیغ و چشم‌انداز فروش را مشخص می‌کنیم و دربارہ محصولاتمان، بحث و مناظره ترتیب می‌دهیم.

درست مثل این که بیازوی دخترت زبانی را گرفته‌ام و از لطف‌ها و شایستگی‌های او تعریف و تمجید می‌کنم. درست مثل این که بخواهم برایش شوهر مناسب پیدا کنم. اما قرار نیست فقط شوهر گیر بگیرم و بعد ولش کنم، بلکه باید مراقبتش هم باشم. به موقعش بفروشم‌ها را کنترل

**95 Pounds of HOPE**  
Anna Galvalda

**۳۵ کیلو امیدواری**

(باید ببینید که چاپ صورت خندان زیبایش روی بسته‌بندی‌ها چه سودی برای شرکت آورد.)  
دومین قرار ملاقات ساعت ده در منطقه صنعتی سوراشار پیش‌بینی شده بود. دیرم شده بود و جاده را سراسر مه گرفته. رادیو را خاموش کردم، تا تمرکز به هم نریزد. دواپس جلسه‌ای بودم که در پیش داشتم، می‌دانستم با رفیق



گندهای طرفم. آن قدر در فکر بودم که خروجی دور برگردان بواشار را رد کردم.

ساعت یک زده وحشت زده تلفن زد. دوازدهم این بر خودتی؟

- میخواستی کی بلندی؟

- خدای من - خوبی؟

- چه طور؟

- به خاطر تصادفاً دو ساعت است که هرچی به تلفن همراهات زنگ میزنم، شبکه اشغال است! دو ساعت است که از شدت نگرانی دیوانه شده‌ام! کم کم ده بار

سر کارت تلفن زدم! که بگیرند! نکبت نمی‌توانستی به من تلفن کنی-

- صبر کن ببینم از چی حرف می‌زنی - چی شده؟

- از تصادف امروز صبح در بزرگراه ۱۲ می‌گویم. مگر بنا نبود تو امروز به

بزرگراه ۱۲ بروی؟

- چه تصادفی؟

- خوب که نمی‌بینم! مگر تو صبح تا شب در ماشین رادیو پیام فرانسه

گوش نمی‌دی! همه مردم فقط در این باره حرف می‌زنند حتی در تلویزیون! تصادف وحشتناکی که نزدیک روشن روشن اتفاق افتاده

۴۰

- خیلی خوب برو - یک عالم کار دارم. از صبح هیچ کاری نکردم، دیگر فکر

کردم بیوه شده‌ام. خودم را حاضر کرده بودم یک مشت خاک روی نابونت بریزم

مادرت زنگ زد. آشوبی برپا بود.

- تعالی این یک دفعه نه - این بار شانس نیلوریدی باید باز هم یک ملت صبر

کنی تا از دست ما درم خلاص شوی.

- اهله

- اهله

- هی فلفو -

- چه؟

- دوست دارم.

- هرچ وقت نمی‌گی.

- خوب! الان چه کار کردم؟

- برو - شب می‌بینم. به مادرت تلفن کن و بگو که اون به تجای تو ایستاد

می‌افتد.

ساعت هفت اخبار محلی را نگاه کردم. وحشتناک بود.

هشت گشته و شصت زخمی.

اتومبیل‌هایی که مثل قوبلی کسرو له شده بودند.

- چند تا؟

- پنجاه تا! صد تا!

چند کامیون چپ کرده و کاملاً سوخته بود. دهها آمبولانس اورژانس روانه

محل شده بود. ماورای از بی‌احتیاطی و تجاوز از سرعت مطمئنه می‌گفتی. از

مهی که شب قبل پیش‌بینی شده بود و اجسادگی که هنوز تعیین هویت نشده

بودند. آدم‌های رحمت زده. خاموش و مغربل.

ساعت هشت شب خلاصه مهم‌ترین خبرهای تلویزیون را گوش کردم.

تعداد کشته‌ها به نه نفر رسیده بود.

فلورانس از آشپزخانه داد زد: بسه، خموشش کن! بیا پیش من.

توی آشپزخانه لوتونی به هم زدیم. فقط به خاطر فلورانس. خودم رغبتی

نداشتم.

دیگر می‌ترسیدم. نمی‌توانستم چیزی بخورم. حال بوکسور گیجی را داشتم

در زمانی کم چندین بار زده بودندش.

نمی‌توانستم بخوابم. زخم دستی به سرو گوشم کشید شاید خوابم ببرد.

نصف شب دوباره به اتاق نشیمن رفتم. تلویزیون را روشن کردم، البته

صدایش را بستم و همه جا دنبال سیگار گشتم.

ساعت دوازده و نیم، صدای تلویزیون را کمی بلند کردم تا آخرین اخبار را

بشنوم. نمی‌توانستم از لاشه ماشین‌های اورقکی که در دو طرف جاده پخش و پلا

شده بودند چشم بردارم.

- چه اتفاقی

با خود گفتم. عجب دیوانه‌هایی هستند.

بعد راننده کامیونی بر صفحه تلویزیون ظاهر شد. تی شرتی به تن داشت که

روی آن نوشته بود لو کاستی بت. چهره‌اش را فراموش نمی‌کنم.

راننده کامیون گفت: درست است که می‌بود و مردم خیلی تند می‌رانند. اما

اگر آن احصی که خروجی بواشار را رد کرده بود، دنده عقب نمی‌گرفت این فاجعه

پیش نمی‌آمد. از اتفاق کامیون همه چیز را به وضوح دیدم. دو اتومبیل کنار من

سرعت خود را کم کردند. بعد صدای به هم خوردن ماشین‌ها را شنیدم. انفجار در

خرد کن افتاده باشند. اگر می‌توانید حرفم را باور کنید، در آینده عجب هیچ

نمی‌دیدم. هیچ همه جا سفید بود. آمبولانس پس از حرف‌های من این آدم ردل

امشب خوابش نبرد.

این حرف‌ها را به من می‌گفتی.

مخالف یک راننده که در خروجی بواشار دنده عقب حرکت می‌کرد، علت

تصادف منجر به فوت و جرح است که دیروز صبح جان نه نفر را گرفت، دهها

اتومبیل به هم خوردند. احتمالاً علت تصادف اولی در جهت مخالف جاده بوده، و

آتش گرفتن تاکسی در مسیر پاریس و شعله‌های آتش توجه،

و در صفحه ۳ پارزین:

فرضیه هراس‌انگیز خطای راننده

می‌احتیاطی یا بهتر بگویم بی‌وجدانی یک راننده علت فاجعه‌ای است که

نتیجه‌اش بیرون کشیدن جنازه نه تفری است که دیموز میان آهن پارهای توصیف نکردن اتومبیل‌های لعن‌شده گیر کرده بودند. شاهد وحتسزدهای به پایش گفت اتومبیلی برای ورود به بور آشز در بزگره ۱۳ در بیست کیلومتری روشن دنده عقب گرفته بود. برای احتراز از برخورد با این اتومبیل بوده که...

و انگار این اعیان صامی ندانست.  
 و تو نفو دیگر در حین عبور از جاده برای کمک به مجروحین زیر ماشین رفتند در کمتر از دو دقیقه، صدها اتومبیل، سه ماشین سنگین...

البراساد: همان روزی  
 خدای من بیست متر هم از خروجی دور نشده بودم، فقط قسمت کوچکی از جلو اتومبیل از خط مسند وسط جاده تجاوز کرد.

فقط چند ثانیه از موضوع بادم آمد، دیگر همه چیز را فراموش کرده بودم. خدای من...

گرچه نمی‌کنم.  
 ساعت پنج صبح فلورانس که دنبالم می‌گشت آمد، به حال...

معلوم است. همه چیز را برایش تعریف کردم.  
 چند دقیقه دست‌هایش را روی صورتش گرفت و بی حرکت نشست.

اول به سمت راست بعد به سمت چپ نگاه کرد، بعد گفت: ایه من گوش کن. نباید حرفی بزنی. می‌دانی اگر بگوئی تو را به قتل غیر عمد متهم می‌کنند؟ به...

زندان می‌روی؟  
 - می‌دانم.

بعد؟ اعتراف تو چه چیزی را تغییر می‌دهد؟ مردها زنده می‌شوند؟ چه فایده‌ای دارد؟ غیر از این که زندگی ما را هم به باد بدهی؟ گرچه می‌کرد...

- به هر حال من که می‌دانم چه اتفاقی افتاده، زندگی من از دست رفت نباید شد.

فریاد زد: زندگی تو شاید، اما حق نداری بجهما را به باد بدهی! پس دهنتم را می‌بندی و یک کلمه هم نمی‌گویی! من تا ندانستم فریاد بزبم...

- بین بجهما را بسن نگاهش کن. این پسر کوچک را نگاه کن. خوب نگاهش کن.

روزنامه را به او دادم، صفحه‌ای که عکس پسر کوچکی را نشان می‌داد که سرگردان در ۱۳۱ گریه می‌کرد.

پسر کوچکی که از ماشینش، خرد شده دور می‌شد.  
 عکس در روزنامه

زیر عنوان «گزارش ویژه»  
 - همن کامیه است.

زنم یقمان را جنگ زد و داد زد: زیادت را گزای بگیر. دست بردار! از این مزخرفات دست بردار! همین حالا خفه شو! از تو سوالی می‌پرسم. فقط یکی، اگر یکی مثل تو به زندان برود چه چیزی درست می‌شود؟ هان بگو، به حال بقیه چه فایده‌ای دارد؟

- دست کم بازماندگان حادثه آرام می‌شوند.  
 خرد و خراب بلند شد و رفت.

شنیدم به حمام رفت و در را بست.  
 امروز صبح که دیدمش برایش سری تکان دادم، اما حالا اصعب در خانه...

خاموشه هستم و فقط صدای ماشین طرفشویی می‌آید.  
 خودم را گم کرده‌ام.

از پله‌ها پایین می‌روم، لیوایی آب می‌نوشم، در حیاط خانه سیگاری روشن می‌کنم. بعد بالا می‌روم و هر چه را نوشتمام بی‌وقفه می‌خوانم تا ببینم کمکی به من می‌کند.

اما مطمئن نیستم.

## فخ بخیه

اول قرار نبود هیچ چیز آن طور پیش برود یک اگهی استخدام موقت دو ماهه را در هفته نامه دامپزشکی دیدم و تماس گرفتم. قرار بود اوت و سپتامبر به جای یک نفر کار کنم بعد، کسی که به جای او کار می‌کردم، هنگام بازگشت از تعطیلات در جاده تصادف کرد و کشته شد. خوشبختانه کسی دیگری توی اتومبیل نبود.

به این ترتیب ماندگار شدم و کار را ادامه دادم. مشتری‌های خوبی هستند اهالی نورمندی پول به‌جانشان بسته است. دیر و زود دارد اما سوخت و سوز ندارد.

روستایی‌اند مثل باقی روستاییان عقایدی دارند که کافی است چا بیفتند...



عوض بشو نینستند. دامپزشک زن را اصلاً داخل آدم نمی‌داند، فکر می‌کنند کاری از دستش برنمی‌آید. برای علوفه دادن و نوشیدن و... حرفی ندارند طرف زن باشد. برای تمیز کردن تپاله که جان می‌دهند، اما وقتی پای آمبول، زایمان گلو و درمان اسهال و زور رحم دام پیش می‌آید باید دید...  
خب دیدند. چند ماهی نسک و سنگینم کردند تا به اکرام و جهنم پذیرفتند یکبار مهمان کنند.

صبح‌ها خیلی مشکلی پیش نمی‌آید توی مطب معاینه می‌کنم و مشاوره می‌دهم. پیش‌تر سگ و گربه می‌آوردند. به علل مختلف گاهی برای خلاص کردن حیوان چون خیلی درد می‌کشند، پدر هم دل این کار را ندارد یا برای درمان جین سگ شکاری خوبی است و حیف است تلف شود. یا خیلی به‌ظرفوت برای واکسن زدن، که در این صورت حتماً صاحب حیوان پارسی است.  
اولیای کارهای سخت بعد از ظهرها بود رنگ می‌زدند به خانه‌ها سرکتی کنه سرکتی به آغل، می‌گفتند پلس موقع کار ببینیم چنفرده حلاج است. فقط بنگمانی بود و... چنفره پست سر مسخرام کردند. بله حتماً با کارهای آزمایشگاهی و دستکش استریلیم گرگ می‌دادم دستشان که توی کلافه به من بخندند و اسباب خنده و تفریحشان می‌شدم. راستی تا یادم فرغند شهرتم سیرولان است. دکتر سیرولان. معاش‌الله خیلی ضایع است. گوشت راسته چه شوخی بازمزای.

هرچی تئوری و درس و یادداشت توی دانشکده یادمان دادم یوننده باید دور می‌ریختم دام بیماری جلود بود که صاحبش باید آب می‌ترکند تا بفهمد چه مرگش است...  
باید بگویم، زور بازو بود، که توانستم دوام بیاورم، دمیل خریدم و هر روز زور می‌زدم.

حالا اگر روزی مجبور شوم به جوانی که تصمیم دارد در روستا کار کند باندی بدهم، گرچه گمان نمی‌کنم که از من پند بخواهند. می‌گویم: زور بازو عزیزم عضله، باید عضله‌های قوی داشته باشی، این خیلی مهم است. یک گلو بین پانصد تا هشتصد کیلو وزن دارد، یک اسب بین هفتصد کیلو تا یک تن... از همه مهم‌تر زور بازوست.

گاو را مجسم کنید که برای زایمان دچار مشکل شده شب است. آغل کشیف و هوسا سرد است و تقریباً هیچ چرغلی نیست. خبی...  
گسل درد می‌کشد، دامدار بدبخت توی



سر خودش می‌زند، گلو منبع درآمد اوست. اگر دستمزد دامپزشک برایش گران‌تر از قیمت گوشت گوساله‌ای تمام شود، که قرار است به دنیا بیاید، باید دوباره فکر کند... می‌گویند: گوساله در رحم چرخیده باید آن را برگردانم، ناله شکل طبیعی بیرون بیاید.

آغل به جنب و جوش در می‌آید، پسر ارشد را از رختخواب بیرون می‌کنند و پسر کوچک‌تر هم دنبال راه می‌افتد. لولن برای است که می‌خواهند چیزی تماشا می‌کنند.

حیوان را می‌بنند. سفت و محکم باید طوری ببندید که لگد نزند. لباس‌ها را در می‌آورید، شما می‌مانید و یک تی‌شرت، تاگهان سردتان می‌شود. شیر آبی پیدا می‌کنید و دست‌های‌تان را با تکه مایونی می‌شوید. دستکش‌ها را که تا زیر بغل‌تان می‌رسد دست می‌کنید یا دست چپ، از پشت دست به کار می‌شوید. گوساله شصت هفتاد کیلویی را می‌گیرید و می‌چرخانید با یک دست...  
زمان می‌برد اما موفق می‌شوید بعد که کارتان تمام می‌شود، یک چیزی می‌خورید که گرم‌تان کند. یاد دمیله‌ها می‌افتید.

حالا اگر این بار گوساله بیرون نیاید، باید رحم را بشکافید و این کار هزینه زیادی می‌برد. دامدار نگاه‌تان می‌کند، بسته به قیافه شما تصمیم می‌گیرد، اگر مصمم باشید و نشان دهید که می‌خواهید به سمت اتومبیل‌تان بروید تا وسایل را بیابورید. می‌گوید بله.

اگر بایستید و نگاه‌تان روی حیوانات دیگر آن جا بگردد و این پا و آن پا کنید گویی می‌خواهید بروید، می‌گوید نه.  
شب وقت هست گوساله که مرده، نباید بگذارید گلو هم تلف شود. پس گوساله را لکه تکه می‌کنید. تکه تکه بیرون می‌آورید، البته دستکش به دست. وقتی برمی‌گردید خانه، دل‌تان گرفته.

سال‌ها گذشته و هنوز نتوانستم پول چندان جمع کنم، اما خوب بد نیست، می‌گذرد.

وقتی بابا و پدرو مرده، مرتزعتان را خریدم و سروسلان دادم.  
با یکی آشنا شدم، که ترک کرد فکر می‌کنم به خاطر دست‌های گندم‌ها بود که نه کتف و کتف‌خورها می‌ماند.

دو تا سگ آوردیم لولی با پای خودش به خانه من آمد. جا خوش کرد و ماند، لولوی کتلی فرانسس کشید تا فوایش کنم. سر به راه شد. می‌شک حرف سگ دوم پیش می‌رود یک منت گربه هم هستند نمی‌بینشان اما کلمه‌های شیرینی که برای‌شان می‌گذارم همیشه خالی است.

پانزدهم را دوست دارم، ترهم برهم است اما چون بدت بگل سرخ دارد که پیش از من توی باغ بوده‌ام، نیازی به مراقبت من ندارند. بسیار هم زه‌باید. یک سال پیش مقداری اثاث چوبی برای باغ خریدم. خیلی آب خورد، اما به نظر می‌رسد ارزش داشته باشد.

هر از گاه با ملزک پارذینی بیرون می‌روم که نمی‌دانم در مدرسه محل چه درسی می‌دهد. با هم به سینما می‌رویم یا به رستوران سعی می‌کنند

روشنفکر بازی در آورد، که به نظرم خندهدار است. راستش کم حوصله شدم. به من کتاب و سیدی می‌داد. گاهی هم به خاتمه او می‌رفتم. شب می‌ماندم، با او بودن همیشه احساس خوبی به من می‌دهد.

دیشب دیر وقت تلفن زنگ زد. یکی از بیه باکودها بود. مال مزرعه خاتمه تیان و به می‌گفت مورد اورژانسی است و این که سریع باید خودم را برسانم. راستش این تلفن برای من هم کلی گران تمام شد. این مال ده دقیقه اولش است. از تعطیلات آخر هفته پیش، سیزده روز بود بی‌وقفه کار می‌کردم. کسی با سگ‌هایم صحبت کردم. همین طور بی‌دلیل فقط می‌خواستیم صدای خودم را بشنوم. بعد یک فجان قهوه غلیظ تلخ برای خودم ریختم عین مرکب.

درست وقتی سونج ماشین را در آوردم، فهمیدم یک خبرهای هست. خانه سوت و کور بود و اهل بی‌سرودا. محکم، بر در کرکره کوبیدم. مرده هم بود با آن ضربه‌ها بیدار می‌شد اما خیلی دیر بود.

به من گفت: یاروی گلو من ابراری ندارد. ببینم اصلاً تو داری؟ تو ده می‌گویند یک چیز دیگر داری. خوب ما هم که تا نینیم پاور نمی‌کنیم گرم که آن‌ها بگویند. ما هم به آن‌ها گفتیم بهتر است خودمان از نزدیک ببینیم. او می‌گفت، آن دو نای دیگر هرگز می‌کردند.

به ناخن‌هایشان خیره شدم که تا گوشت خورده شده بود. آن قدر خورده بودند که نمی‌توانستند سرپا بایستند. وقتی دیدم به سگ‌شان دست برنند حالم خرفه شد.

همه‌اش ترخم انگیز بود.

خیلی آرام داندن آزار و اذیت می‌گویم و می‌شنوید. با هیچ معاشی نمی‌توان توضیح داد، اما این را برای کسانی که خوب حرف‌هایم را نشنیدند تکرار می‌کنم. پسر بیه بود، کارش که تمام شد به خود آمد.

- خوب، خوب، دکتر فقط می‌خواستیم ببندیم. این جا ما سرگرمی نداریم، باید ما را ترک کنی، این برادر زخم است. تا حالا ندیده، مگر نه مانو؟

مانو خوب بود و دوستش دوباره بطری را سر کشید. به او گفتیم: «البته، البته» حتی به او خندیدیم بطوری که بطری را به دستم داد.

اکثر آن‌ها را بی‌حال و بی‌آزار کرد. به هر کدام یک دوز کتلوسین دادیم. دلم نمی‌خواست هیچ و تاب بخورند و لگد بیندازند. بعد به خودم رسیدم که آرام شوم. دستکش‌های استریل را دست کردم و موضع را با بتادین ضد عفونی کردم. بعد، پوست اسکوروئوم را کمی کشیدم. بعد با تیغ جراحی‌ام شکاف کوچکی ایجاد کردم. بیضه‌ها را خارج کردم. آن‌ها را بردم.

محل را با نیخ بچه ۲/۵ دوختیم. بیضه‌ها را دوباره در بیضه‌مان گذاشتیم. پانسمان کردم. کار بسیار تمیزی بود.

همانی که تلفن کرده بود بیش‌تر از همه اذیتم کرده بود خانه هم مال او بود. جفت باروهاش را بالای سبب گلویش پاپیونی پیوند زدم.

دم خانه همسایه‌ام که رسیدم ساعت تقریباً صبح بود. مادام بروده هفتاد و دو سال داشت. مدت زیادی سرپا ایستادیم، می‌رزیدیم اما شجاع و بی‌باک گفت: مادام بروده من مدنی نیست. دوست دارم یکی از سگ‌ها و گرهبه‌هایم مراقبت کند.

- اتفاق بدی که نیفتاده؟

- نمی‌دانم.

- گرهبه‌ها را دوست دارم. البته باید بگویم درست نیست آن‌ها را این طور مفنی جاق‌شان کنی، باید ولشان کنی بروند شکار موش‌های صحرائی. نگهداری از سگ‌ها سخت‌تر است چون خیلی گنده‌اند اما اگر زیاد طول نکشد، نگه‌شان می‌دارم.

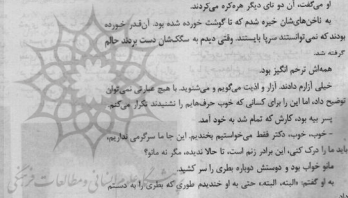
- بانشن چک می‌کنم.

- باشد، بگذارید پشت تلویزیون امیدوارم اتفاق بدی نیفتاده باشد؟

لبخندی زدم و گفت: «نوج، نوج»

حالا سر میز آشپزخانه‌ام نشسته‌ام. باز قهوه درست می‌کنم. سیگاری دود می‌کنم و منتظر اتومبیل پاپس می‌مانم.

فقط امیدوارم ازیر نکشند.



مجله علمی و پژوهشی  
علوم انسانی و مطالعات فرهنگی